

خدا جون سلام به روی ماهت...

# روح تاریک برف



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# روح تارک برف

ایندهیل براون | سنینم حاتی



تقدیم به لیو و تونی  
ا.ه

به امید روزی که هیچ کس به جرم متفاوت بودن  
مورد قضاوت و بی‌مهری دیگران قرار نگیرد.  
ش.ح

# فصل ۱

آیریس از کابوس‌هایش می‌ترسید.

به‌خصوص آن وقت‌هایی که نمی‌دانست دارد خواب می‌بیند یا نه. همان وقت‌هایی که بین خواب و بیداری توی تختش خشکش می‌زد و هیولاها از سایه‌های اتاقش بیرون می‌خزیدند و به سمتش می‌آمدند، تا اینکه پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد و هول‌هولکی به این فکر می‌کرد که چه دعایی بخواند.

شوگا، مادر بزرگ دنیل، هر بار که آیریس خوابی برایش تعریف می‌کرد، می‌گفت: «وقتی این‌طوری می‌شی، جادوگر سوارت می‌شه. واسه اینکه دیگه این اتفاق نیفته، لازمه یه جاروی دسته‌بلند بذاری زیر تختت تا جادوگره به‌جای تو سوار اون بشه و تو رو ول کنه.»

دیگران این را به حساب یکی دیگه از خرافات عهدبوقی شوگا می‌گذاشتند، اما آیریس از ته دل آرزو می‌کرد که پدر و مادرش اجازه می‌دادند، حداقل یک شب، جارویی دسته‌بلند زیر تختش نگه دارد. به‌جای جارو، در اتاقش شب‌خواب داشت، با اینکه حس می‌کرد برای روشن کردن شب‌خواب دیگه زیادی بزرگ شده است.

کابوس‌ها باعث شده بود آیریس از تاریکی بترسد، البته نه اینکه بترسد،

فقط هیچ خوشش نمی‌آمد که تاریکی این‌طور نامطمئن و ناپیدا به نظر برسد؛ از اینکه ناچار بود میان تاریکی همه‌چیز را حدس بزند. مثلاً آن چیزی که بالاسر تختش ایستاده آدم است یا چراغ؟ آن یکی جانور است که دارد نگاهش می‌کند یا کپه‌ی رخت‌چرک‌ها؟  
شب‌خواب به دادش می‌رسید.

و همین‌طور برف.

اینجا، در شهر کوچک ایسای<sup>۱</sup> ایالت کارولینای شمالی، برف خوبی می‌بارید و آیریس را بیشتر از هرکس دیگری افسون می‌کرد. او عاشق رقص آفتاب روی برف بود. برف نور را روشن‌تر جلوه می‌داد، به جانش می‌افتاد و آن را جزئی از زیبایی خود می‌کرد. حتی شب‌ها، برف باعث می‌شد دنیا جواری بدرخشد که انگار نور چراغ‌های خیابان را در دلش اسیر کرده است.

آیریس از تختش بیرون پرید و رو به پنجره‌ی اتاق دنیل سه بار چراغ‌قوه‌اش را روشن و خاموش کرد. این علامتشان بود؛ علامتی که اگر هرکدامشان نشان می‌داد، یعنی فوری باید بیرون از خانه همدیگر را می‌دیدند. علامتی که نشان از وضعیت اضطراری داشت و الان هم قطعاً وضعیت اضطراری بود. اولین برف این فصل! نباید از دستش می‌داد.

آیریس ساکت ساکت بود، صدای خون در رگ‌هایش، هماهنگ با ضربان قلبش، تنها صدایی بود که در گوش‌هایش می‌پیچید. از شدت هیجان در پوستش نمی‌گنجید. نمی‌گذاشت ترس احمقانه‌اش از تاریکی جلوییش را بگیرد. تازه، برف هم به کمکش می‌آمد و مثل همیشه آسمان شب را روشن می‌کرد. و فکر همه‌جا را هم کرده بود؛ قبل از خواب می‌داد مامان روسری‌اش را محکم روی موهایش ببندد. به نظر مامان این‌طوری وقتی آیریس صبح از خواب بیدار می‌شد، حالت موهایش مثل وقتی که از آرایشگاه آمده بود حفظ می‌شد. البته این روسری بستن شبانه همه‌اش هم به‌خاطر حفظ حالت

---

1. Easaw

موهایش نبود. به خاطر رابطه‌ی مادر و دختری‌شان هم بود تا هر روز غروب، قبل از اینکه آیریس به تختخواب برود، بتوانند برای آخرین بار با هم باشند. اما گذشته از این‌ها، امشب این کار باعث می‌شد تا مهره‌های رنگی انتهای بافت‌هایش موقع بیرون رفتن از خانه جیرینگ‌جیرینگ صدا ندهند. چون آیریس امشب قطعاً از خانه بیرون می‌رفت.

همین چند ساعت پیش که مامان و بابایش به کمک هم آشپزخانه را تمیز می‌کردند، خانم رُز ظرف می‌شست و آقای رز ظرف‌ها را خشک می‌کرد و در کابینت می‌چید، آیریس با التماس گفته بود: «مامان، تو رو خدا!» و شتی داشت به برنامه‌ی کودک تلویزیون می‌خندید. آیریس می‌دید که بیرون خانه برفی سبک، اما آرام و پیوسته، به سبک برف‌های شهر ایسا، می‌بارد. امشب باید از خانه بیرون می‌رفت.

خانم رز بی‌آنکه حتی برگردد، بی‌آنکه حتی به خواسته‌ی آیریس فکر کند، گفت: «نه. دیروقته. برف تموم شب می‌باره و صبح اون بیرون منتظرته آیریس. کل آخر هفته رو وقت داری بازی کنی.»

آیریس خیلی سعی کرد نظر پدرش را جلب کند تا طرف او را بگیرد؛ مثل وقت‌هایی که یک تکه‌ی دیگر کیک می‌خواست یا می‌خواست قبل از خواب یک فصل دیگر از کتابش را هم بخواند یا یکی دیگر از حرکت‌های نمایشی من‌درآوردی‌اش با و شتی را برای مامان و بابا اجرا کند و بابا هم گاهی از او طرف‌داری می‌کرد.

آیریس گفت: «بابایی؟» درخواست از بابا آن هم جلوی مامان خطرناک بود؛ ولی چاره‌ی دیگری نداشت.

اما تنها چیزی که بابا گفت این بود: «شنیدی مامانت چی گفت.» مشت‌هایش را فشار داد تا عصبانیتش را از مامان و بابا پنهان کند، بعد به سمت اتاقش از پله‌ها بالا رفت و مراقب بود که پاهایش را محکم به زمین نکوبد. مامان با پا کوبیدن شوخی نداشت.

لباس خوابش را پوشید، مسواک زد و منتظر شد تا مامان بیاید و موهایش را جمع کند و بابا و مامان بوس شب‌به‌خیرش را بدهند. منتظر ماند تا صدای خنده‌ی مامان و بابا به برنامه‌های تلویزیونی بزرگ‌سال‌ها قطع شود، و صدای پایشان را بشنود که به اتاق خوابشان می‌روند. منتظر ماند تا سکوت کل خانه را فراگیرد و بعد چراغ‌قوه به دست، از تخت‌خوابش آرام بیاید بیرون و به برف نگاه کند و منتظر دنیل بماند. دنیل باید می‌دانست که آیریس امشب دلش می‌خواهد از خانه بزند بیرون.

آیریس همچنان منتظر بود.

زیر لب گفت: «بجنب دیگه دنیل.» حتی خطر نکرد تا آهسته حرف بزند. نه آیریس و نه دنیل تلفن همراه نداشتند، فقط تبلت داشتند و آیریس هم دیگر اجازه نداشت قبل از خواب از آن استفاده کند. مامان به این نتیجه رسیده بود که نگاه کردن به صفحه‌ی نمایش قبل از خواب یکی از دلایلی است که آیریس شب‌ها کابوس می‌بیند. بابا می‌گفت فکرش را کرده‌اند که وقتی آیریس سیزده سالش شد، به شرطی که نمره‌های بالا بگیرد، برایش تلفن همراه بخرند. پس علامت دادن تنها چیزی بود که آیریس و دنیل برای برقراری ارتباط داشتند.

آیریس نور چراغ‌قوه‌اش را روی شاخه‌های درخت وسط حیاط خانه‌هایشان بالا و پایین کرد. هنوز هیچ خبری نبود.

دو بار دیگر هم این کار را کرد، اما کم‌کم ناامید شد. دنیل خیلی بیشتر از او تابع قوانین و مقررات بود. البته آیریس می‌توانست خودش به‌تنهایی برود، اما بدون دنیل خوش نمی‌گذشت.

غرق این فکر بود که دید نوری مثل نور چراغ‌قوه‌ی خودش روی شاخه‌ها حرکت می‌کند. نیشش باز شد. دنیل داشت می‌آمد.

شلوار راحتی خاکستری و کاپشن پفی بنفش محبوبش را روی لباس خوابش پوشید و در را آن‌قدر آرام باز کرد که انگار باز شدنش تا ابد طول کشید.



پاورچین از پله‌ها پایین رفت، خداخدا کرد جیرجیر پله‌ها درنیاید یا وشتی در اتاقش را باز نکند و از او نپرسد کجا می‌رود. از آشپزخانه رد شد و از در پشتی بیرون زد و چکمه‌هایش روی برف قرچ‌قرچ صدا داد. عاشق این صدای قرچ‌قرچ بود.

آیریس فوری دنیل، بهترین دوستش در تمام دنیا را دید. دنیل در حیاط مابین خانه‌هایشان با کاپشن پفی مشکی ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد. وقتی چشمش به آیریس خورد، خودش را جمع‌وجور کرد تا کمتر از آنچه آیریس فکر می‌کرد، نگران به نظر برسد.

دنیل همیشه هم پایه‌ی این جور ماجراجویی‌ها با آیریس نبود. معمولاً قانع کردنش کمی طول می‌کشید. بهانه‌اش هم همیشه این بود که بیرون امن نیست و پدر و مادرشان نگران می‌شوند. آیریس قول داده بود اگر دنیل موقع اولین برف فصل بیاید بیرون و با او بازی کند، او را برای رفتن به ماجراجویی‌های دیگر تحت فشار نگذارد. پس دنیل هم با اکراه قبول کرده بود.

دنیل پرسید: «آماده‌ای؟» بخار دهانش ابر کوچکی جلوی صورتش درست کرد. دستکش پوشیده بود و عینک زیادی بزرگش را با دست از روی بینی‌اش عقب زد.

آیریس با نیش باز خندید.

«بزن بریم.»

آیریس بیشه‌ای را انتخاب کرده بود که پشت خانه‌های آن طرف خیابان قرار داشت. آنجا، قبل از اینکه جنگل عمیق شود، فضای بازی وجود داشت؛ آن قدری دور بود که می‌توانستند بدون اینکه کسی آن‌ها را ببیند، بازی کنند؛ و آن قدری هم نزدیک بود که می‌توانستند فوری بدوند و برگردند به خانه‌هایشان. تا حالا این کار را نکرده بودند، چون پدر و مادرشان بارها بهشان گفته بودند که اجازه ندارند بروند آنجا؛ اما آیریس خیلی اوقات که از مدرسه

پیااده برمی‌گشت خانه، یا از در خانه‌شان بیرون می‌زد، جنگل را می‌دید که از پشت خانه‌هایشان پیدا بود.

می‌دانست جایش عالی است.

هر دو رفتند آن طرف خیابان و یواشکی از بین دو خانه گذشتند. یکی‌شان همان خانه‌ای بود که با چراغ‌های نورانی و چشمک‌زن کریسمس تزیین شده بود، چراغ‌هایی رنگارنگ و پرزرق و برق که باعث می‌شد چراغ‌های سفید و ساده‌ی خانه‌ی آپریس در برابرشان خجالت‌زده شوند. در راه آپریس نگاهی به پشت سر انداخت، به خانه‌شان. پنجره‌های خانه خیلی تاریک بود، آن قدری که معلوم نبود کسی دارد به او نگاه می‌کند یا نه. از حیاط‌های پشتی رد شدند. از میان ردیفی درخت گذشتند و به فضای باز بزرگ رسیدند و آپریس تمام مدت خداخدا می‌کرد که مامان و بابا آن‌ها را نبینند و برف تمام شب بیارد و ردپاهایشان را بپوشاند.

این موقع از سال دیگر اثری از گُل و برگ نبود؛ فقط لایه‌ای برف که همه‌جا را پوشانده بود و هر لحظه ضخیم‌تر می‌شد و شاخه‌های سوزنی درخت‌ها که مثل انگشت‌هایی پوشیده از خامه رو به آسمان پیچ خورده بودند و در شب می‌درخشیدند. درخت‌ها بالای سر آپریس و دنیل طاق زده بودند؛ انگار که سرشان پایین بود و آن‌ها را تماشا می‌کردند.

وقتی به فضای باز رسیدند، گلوله‌برف‌های بزرگ ساختند و به هم پرت کردند. قاه‌قاه می‌خندیدند. اما با دست و شال گردن صورتشان را پوشاندند تا کسی صدایشان را نشنود. سرتاپا برفی و از نفس افتاده، خودشان را انداختند زمین تا روی سانت‌به‌سانت برف تمیز نقش فرشته‌های برفی<sup>۱</sup> درست کنند. یک‌عالمه فرشته‌ی برفی درست کردند، آن قدری که دیگر حتی یکی‌شان هم قابل تشخیص نبود.

---

۱. وقتی روی برف می‌خوابید با حرکت دادن دست‌ها و پاها نقشی روی برف ایجاد می‌شود که شبیه فرشته‌ای با پیراهن و دست‌های باز است.

آیریس سرپا ایستاد و به هنرنمایی‌شان نگاهی انداخت. زمین پر بود از سر و دست و پیراهن فرشته‌های برفی. در خیالاتش تصور کرد این نقش‌ها کار کسی به جز او و دنیل است و این‌ها علامت‌هایی از طرف آدم‌هایی نامرئی است که دارند تعقیبشان می‌کنند. سرش را تکانی داد تا این فکر از سرش بیرون بیفتد. اخمی کرد. «دیگه اصلاً فرشته‌ای معلوم نیست.» بعد نگاهی به دور و بر انداخت تا یک تکه زمین برفی تازه پیدا کند. در میان جنگل، قبل از آنکه جنگل انبوه و سیاه شود، فضای باز کوچکی مابین تنه‌های درختان دید. چشم‌هایش را باریک کرد و سعی کرد آن طرف فضای باز کوچک را ببیند، اما اصلاً چیزی نمی‌دید. برف آهسته و بی‌صدا اطرافش می‌بارید و به بینی و به دستکش‌هایش می‌خورد. نور ماه کم‌فروغ‌تر شد. تاریکی هاله‌ای صورتی و غیرعادی در خود داشت.

آیریس می‌دانست که می‌شود یک‌راست از دل جنگل به مدرسه رسید، اما هیچ‌وقت به خودش زحمت نداده بود این میان‌بر را امتحان کند. پدر و مادرهایشان بهشان هشدار داده بودند که خودشان به‌تنهایی به جنگل نروند. و شوگا بیش از هر چیزی درباره‌ی ارواح برف بهشان هشدار داده بود. اینکه چطور بچه‌هایی را که تنهایی میان جنگل تاریک و برفی پرسه می‌زنند، شکار می‌کنند. اما در آن فضای باز و کوچک لایه‌ای برف تازه و دست‌نخورده بود که آیریس را فرامی‌خواند، به آنجا که دیوار نفوذناپذیر تاریکی قرار داشت.

همه‌جا خیلی تاریک بود. شاخه‌ها شبیه عنکبوت‌هایی به نظر می‌رسید که منتظر بودند او را به دل تاریکی بکشند و درسته ببلعند. مثل یکی از کابوس‌هایی که همین هفته‌ی پیش دیده بود.

دوباره سرش را تکان داد. او از تاریکی نمی‌ترسید و نمی‌خواست فرصت ادامه‌ی بازی را از دست بدهد.

با دستکش بنفشش به اعماق جنگل اشاره کرد.

«بیا بریم اونجا.»

دنیل گلویش را صاف کرد. «آیریس، نمی‌تونیم بریم اونجا. همین‌جا هم  
نباید باشیم.»

آیریس چشم‌وابرویی آمد.  
بعد گفت: «فقط یه لحظه. قول می‌دم.» و وقتی دنیل به رویش اخم کرد،  
گفت: «لطفاً؟ بیا دیگه.»

دنیل آهسته سر تکان داد. آیریس او را به دنبال خودش کشاند. از فضای  
باز بزرگ و از ردیف درخت‌های حاشیه‌ی آن گذشتند و به فضای باز کوچک‌تر  
رسیدند. تاریکی انبوه و عمیق احاطه‌شان کرد. جوری که انگار در میان غار بودند.  
آیریس دورتادورش فقط درخت می‌دید. انگار وارد دنیای دیگری شده بودند.  
انگار درخت‌ها زیر آسمان برفی صورتی و سیاه به انتظار ایستاده بودند. برف  
در سکوت روی شاخه‌هایشان می‌نشست؛ مراقب بودند و انتظار می‌کشیدند.  
آیریس به خودش لرزید، شاید از سرما. آهسته روی زمین دراز کشید. حالا  
سرما را بیشتر از قبل روی کمرش احساس می‌کرد. دست و پاهایش را تکان  
داد تا فرشته‌ی برفی درست کند و به این حس عجیب محل نگذاشت که دارد  
آهسته میان برف فرومی‌رود.

دنیل دستش را دراز کرد و او را بالا کشید. آیریس تکانی به خودش داد  
تا این حس را دور کند و لبخندی زد. به نقشی که روی برف ایجاد کرده بود،  
افتخار می‌کرد. «تا حالا فرشته‌ی برفی به این خوبی درست نکرده بودم!» به  
دنیل نگاهی کرد تا او هم تأیید کند، اما دنیل خم شده بود و با سگرمه‌های  
درهم به فرشته‌ی آیریس نگاه می‌کرد.

و پرسید: «اون چیه؟ نگاه کن.»

آیریس با دقت به فرشته نگاه کرد؛ جوری که پیراهنش دور پاهایش چین  
خورده بود و آن‌طور که دست‌هایش در هوا معلق مانده بود، بالاخره توجهشان  
را به خود جلب کرد.

زیر سینه‌ی فرشته‌ی برفی، درست جای قلبش، چیزی پنهان شده بود

که زیر نور ماه برق می‌زد. هر دو خم شدند و باهم سعی کردند تا برف را از رویش کنار بزنند.

دست‌هایشان مثل دست‌های فرشته در هوا معلق ماند.

دنیل از ترس نفس عمیقی کشید.

«آیریس، اون...»

آیریس به سنگ شکسته زل زد، باد سردی وزید و از کنارش گذشت و وادارش کرد حرف بزند.

«یه قبره.»

باد زوزه می‌کشید و آیریس و دنیل به نوشته‌ی روی قبر و فرشته‌ی برفی‌ای که آن را در آغوش گرفته بود، نگاه می‌کردند. انگار که فرشته داشت از قبر محافظت می‌کرد. آیریس حس کرد کسی پشت سرش ایستاده و محض احتیاط چرخید. فکر کرد در دوردست چیزی دید که سوسو می‌زند و به خودش دلداری داد که حتماً یکی از چراغ‌های چشمک‌زن خانهدی کریسمسی بوده است. لرزید. حس کرد هوا سردتر شده است، اما حتماً دلیلش این بود که دیگر نمی‌دویدند.

زیر لب گفت: «روی قبر چی نوشته؟» صدایش سکوت محض را شکاند. دنیل برفی که می‌بارید را از روی عینکش کنار زد، نفس عمیقی کشید و کنار مربع خاکستری زانو زد. او هم داشت می‌لرزید.

«ایوری مور. آرامشت ابدی عزیزم. تولد: ۵ می ۱۹۴۵، وفات: ۷ سپتامبر ۱۹۵۶.»

دنیل لحظه‌ای به قبر خیره شد. لب‌هایش تکان می‌خورد، انگار داشت با خودش عده‌ها را می‌شمرد. بعد با چشم‌هایی که از پشت عینک از حدقه بیرون زده بود، به بالا و به آیریس نگاه کرد.

«هم‌سن ما بوده.»

---

1. Avery Moore

آیریس دوباره لرزید. هر دویشان ساکت بودند. شاید داشتند به یک چیز فکر می‌کردند؛ اینکه چه بلایی سر این دختر آمده؟ چرا اینجا دفن شده؟ ناگهان، برف دیگر آن حس خوشایند را نداشت. این بیرون خیلی تاریک بود و سرد و ساکت. حس کردند خیلی از خانه‌هایشان دور شده‌اند. هر دو به همدیگر زل زدند و هم‌زمان گفتند: «سردمه.» صداهایشان در باد انگار دیرتر به هم می‌رسید.

دنیل گفت: «آیریس، بیا برگردیم.» و تقلا کرد سرپا بایستد. اول قدم‌زنان و بعد دوان‌دوان از میان هر دو فضای باز گذشتند. از کنار درخت‌ها رد شدند که بلند، سیاه و شوم به نظر می‌رسیدند. برف سنگین‌تر می‌بارید و دیگر شباهتی به خامه نداشت. شاخه‌های سفید حالا شبیه دست‌های استخوانی‌ای بودند که برایشان دست تکان می‌دادند و آن‌ها را به عقب فرامی‌خواندند. آیریس گویی نیرویی را حس می‌کرد که سعی داشت آنجا نگهشان دارد.

دنیل زیر لب گفت: «فردا می‌بینمت.» و یواشکی از در پشتی وارد خانه‌شان شد. آیریس هم دزدکی در خانه‌شان را باز کرد. فراموش کرد کفش‌هایش را روی پادری جلوی در تمیز کند. آن‌قدرها هم با احتیاط از پله‌ها بالا نرفت و تمام لباس‌های خیسش را پرت کرد داخل کمد. حس می‌کرد تاریکی‌ای که اتاق را دربرگرفته، مثل آن فضای باز کوچک، انبوه و عمیق است. انگار که تا اینجا دنبالش کرده بود.

آیریس که همچنان می‌لرزید، چشم‌هایش را به شب‌خوابش دوخت؛ اما آن منبع کوچک نور چندان آرامش نکرد. پس مراسم همیشه‌اش را شروع کرد، همان مراسمی که به دور و بر نگاه می‌کرد تا به خودش ثابت کند کپه‌ی لباس گوشه‌ی اتاق جانور نیست و این صدایی هم که الان تپ - تپ - تپ به پنجره می‌خورد، فقط صدای برف است و نه صدای کسی که می‌خواهد توجهش را جلب کند تا سرش را بالا بیاورد...

اما وقتی به پنجره نگاه کرد، در دل سیاهی چشم‌های گرد دختری کوچک را دید.

# فصل ۲

آن شب دنیل خوابش نمی‌برد. با چشم‌های باز در تختش دراز کشیده بود و به خروپف‌های گاه و بی‌گاه شوگا، توی اتاق بغلی، گوش می‌داد. شوگا در خواب خیلی سروصدا می‌کرد.

دنیل خودش را شجاع نمی‌دانست. آیریس که بهترین دوستش در تمام دنیا بود، به اندازه‌ی هر دویشان شجاعت داشت. اما آنجا، در آن جنگل تاریک، وقتی آن قبر را پیدا کردند، آن قدر احساس ترس نکرد که اگر هر کس دیگری بود، می‌ترسید. البته از اینکه مامان و بابا مچش را بگیرند، می‌ترسید؛ و این را هم می‌دانست که توی جنگل بودن آن هم در شب یک‌جورهایی خطرناک است. اما از بودن در جایی که احتمالاً قبرستان بود، هیچ ترس و دلهره‌ای در دلش حس نکرد. شاید شجاع نبود، اما از مرده‌ها نمی‌ترسید.

یاد پدر خودش افتاد؛ دنیل روح نبود، اما گاهی اوقات وقتی خواب می‌دید، انگار با پدرش ارتباط برقرار می‌کرد. وقتی وشتی، خواهر کوچک آیریس، بچه‌تر بود، همین‌طوری به اشیا و درو دیوار لبخند می‌زد. این جور موقع‌ها شوگا می‌گفت: «بسیل داره باهاش بازی می‌کنه. می‌دونی که، بچه‌ها می‌تونن با فرشته‌ها حرف بزنن.» دنیل هیچ‌وقت خرافات شوگا را باور نمی‌کرد، اما از این یکی خوشش می‌آمد.

دلش خیلی برای پدرش تنگ شده بود؛ مامان هم دلش تنگ شده بود، شوگا هم همین‌طور؛ همه دلشان برای سسیل تنگ شده بود. هر یکشنبه سر مزارش می‌رفتند؛ به جز زمستان‌ها که هر یکشنبه درمیان بود. شوگا فقط در صورتی می‌رفت که برف نمی‌آمد؛ این هم یکی دیگر از باورهای خرافی‌اش بود. مامان و شوگا گل‌هایشان را روی قبر می‌گذاشتند و به سنگ قبر دست می‌کشیدند، سنگ قبری بسیار زیباتر از آنی که امشب دیده بود و دنیل فقط خیره نگاه می‌کرد. به این فکر می‌کرد که بابا الان حالش خوب است و دیگر درد نمی‌کشد.

بابا هیچ‌وقت نمی‌گفت دنیل شجاع نیست. آیریس قبلاً به او گفته بود: «هیچ‌کدوم از آدم‌هایی که بهت نزدیک هستن این رو بهت نمی‌گن.» و راست هم می‌گفت. مامان می‌گفت دنیل توی مراسم خاک‌سپاری بابا خیلی شجاع بوده، چون به مهمان‌ها خوشامد گفته و از آن‌ها به‌خاطر آمدنشان تشکر کرده بود. شوگا دنیل را همان‌طوری که بود دوست داشت؛ اما هیچ‌وقت از او نمی‌خواست جایی برود یا کاری بکند، از ترس اینکه مبادا او را هم از دست بدهد. همان‌طور که پسرش را از دست داده بود.

بابا به دنیل گفته بود: «یه روزی چشم به‌هم می‌زنی و می‌شی مرد این خونه. ولی فعلاً بچه‌ای. واسه بزرگ شدن عجله نکن.» این یکی از آخرین حرف‌هایش به دنیل بود.

دنیل گاهی وقت‌ها توی خواب می‌دید که بابا می‌گوید چقدر بهش افتخار می‌کند و با لبخندی پت و پهن روی صورتش از خواب بیدار می‌شد. این خواب‌ها همیشه انگار واقعی بودند.

و دنیل هم انگار یک‌جورهایی توی خواب می‌فهمید منظور بابا چیست. این اواخر به اتاقتش بیشتر می‌رسید و بدون اینکه مامان بخواهد در شستن ظرف‌ها کمک می‌کرد. ولی از آن‌طرف، پسرهای توی مدرسه بهش می‌گفتند نی‌نی کوچولو. دنیل هم آهسته و پیوسته علاقه‌اش به بسکتبال را از دست



می‌داد و بیشتر اوقات ترجیح می‌داد بعد از مدرسه یک‌راست برود خانه یا به آیریس سری بزند. گوشه‌گیر شده بود و دلش نمی‌خواست از اینکه چرا گاهی وقت‌ها غمگین است با دوستانش حرف بزند. هرچند دوستانش درهرحال نمی‌دانستند چه باید بگویند. از بین تمام بچه‌هایی که می‌شناخت، خودش تنها کسی بود که با غم از دست دادن یکی از والدین دست‌وپنجه نرم می‌کرد. بدون راهنمایی‌های بابا بسکتبال بازی کردن برایش حس عجیبی داشت. بسکتبال بازی محبوبشان بود. چیزی که برایشان خاص بود. تازه اگر مشکلی پیش می‌آمد یا اتفاقی توی زمین بازی زخمی می‌شد یا هرچیز دیگری، مامان یا شوگا نگرانش می‌شدند. پس بهترین کار این بود که از خانه دور نشود و از قوانین پیروی کند.

گاهی وقت‌ها که به‌جای وقت‌گذرانی با دوستانش باعجله می‌رفت خانه، رفقاییش به او می‌گفتند: «تو باید بزرگ بشی. تا ابد نمی‌شه نی‌نی کوچولو بمونی.»

ولی دنیل نی‌نی کوچولو نبود، مرد خانه هم نبود. فقط بچه بود و محتاط. بچه، مثل همان بچه‌ای که امشب سنگ قبرش را دیده بود. آن دختر که بود؟ چرا از بین این همه جا آنجا دفن شده بود؟ در نقطه‌ای متروک از جنگل؟ یعنی این اطراف زندگی می‌کرده؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ حتی تصورش هم سخت بود که بابا در همچین مکان فراموش شده‌ای به خاک سپرده شود. دلش برای این دختر می‌سوخت.

سر میز شام ذهنش با این پرسش‌ها و افکار درباری خودش، بابا، مامان و حتی شوگا درگیر بود و با همین افکار به تختخواب رفت.

# فصل ۳

«آیریس!»

آیریس از جایش پرید و سیخ نشست. بدنش یک بار دیگر چنان سریع و غیرارادی واکنش نشان داد که سرش چرخید. دخترک رفته بود و حالا او داشت به چهره‌ی نگران مادرش نگاه می‌کرد.  
مامان پرسید: «باز هم کابوس دیدی؟» به شب‌خواب و دوباره به آیریس نگاهی انداخت.

آیریس گفت: «ااا... آره.» و به اطراف اتاق که غرق در نور آفتاب بود، نگاهی انداخت. دیشب فکر کرده بود دختری از میان پنجره دارد نگاهش می‌کند؛ اما همچنین چیزی اصلاً امکان نداشت. چون اتاقش طبقه‌ی دوم بود. این هم یکی دیگر از خواب‌هایش بود.

همان‌طور که انتظار داشت، همه‌چیز دقیقاً مثل قبل بود، مثل وقتی که دیشب به تخت‌خواب آمده بود؛ همه به‌جز یک چیز.

پنجره باز بود.

اما چطور؟

لباس خوابش خیس عرق بود، اما بدنش می‌لرزید و قلبش دوباره داشت تند می‌تپید.

آیریس با خودش گفت حتماً دیشب بازش کردم تا هوای تازه بیاد. چیز دیگری جز این نمی‌توانست باشد.

مامان به آیریس گفت: «قیافه‌ت یه جوریه انگار روح دیدی. شب‌خوابت رو هم که روشن گذاشتی. چند روزی بود روشنش نمی‌کردی.»

مامان نگاهی به اطراف اتاق انداخت و چشمش خورد به تبلت آیریس که روی پاتختی‌اش بود. «بهت گفته بودم موقع خواب با تبلت فیلم نبین. یالا، دنیل اومده و پایین پله‌هاست.»

آیریس گفت: «الان می‌آم پایین.» مامان از اتاق بیرون رفت. آیریس دوباره نگاهی به پنجره انداخت.

هیچ‌کس نبود.



«وقت چیه؟»

«وقت پنکیک!»

«وقت چیه؟»

«وقت پنکیک!»

آقای رُز مراسم پرسش و پاسخ همیشگی صبح‌های شنبه برای خوردن پنکیک‌های موزی مخصوص این روز را به‌جا آورد. البته آیریس عاشق لحظه به لحظه‌اش بود. همیشه انتظارش را داشت که صبح شنبه خودش، مادرش، وشتی، دنیل و حتی بعضی وقت‌ها مادر دنیل و شوگا برای خوردن صبحانه‌ی مفصل بابا که شامل پنکیک موزی، سوسیس، تخم‌مرغ و بیسکویت بود، دور میز جمع شوند. تنها قانون بابا هم این بود که تا وقتی آهنگ **وقت پنکیک** را نمی‌خواندند، هیچ‌کس اجازه‌ی خوردن نداشت.

وقتی بابا با پنکیک‌های روی هم چیده شده، خوشحال و خندان، از آشپزخانه بیرون آمد، وشتی سعی کرد با دست‌هایش روی میز ضرب بگیرد.

آیریس هم در نواختن ضرب به وشتی ملحق شد. اما به جای نواختن به ضرب آهنگ وشتی، اتفاقی زد روی لبه‌ی یک چنگال و چنگال پرید هوا و افتاد روی زمین.

امروز صبح خیلی دل و دماغ نداشت. هنوز از کابوس دیشب پریشان و به هم ریخته بود. اغلب اوقات خواب‌های بد می‌دید، اما خواب دیشب از همیشه واقعی‌تر بود.

دیشب، ذهنش مدام او را یاد سنگ قبری می‌انداخت که پیدا کرده بودند. نمی‌فهمید چرا این قدر تحت تأثیر آن قرار گرفته است، درحالی‌که همه‌جای شهر ایسا - در حیاط کلیساها و در قطعه زمین‌های طولانی که بعضی از خانه‌های بزرگ‌تر را از هم جدا می‌کرد - قبرهایی با نام یا بی‌نام و نشان وجود داشت. او و دنیل مرتب سر مزار بابای دنیل می‌رفتند. مزارش همیشه دل‌گیر، اما دنج و آرام بود. دلش پیچ و تاب می‌خورد.

اما سنگ قبری که دیشب دیده بودند، فرق داشت. از دیدنش حسی عجیب پیدا کرده و خاطرش پریشان شده بود. با اینکه اصلاً گرسنه نبود. دلش پیچ و تاب می‌خورد.

آقای رز بشقابی پنکیک جلوی آیریس گذاشت. صدای تلق بشقاب او را از افکارش بیرون آورد. از ذهنش دررفت و یواش گفت: «وای!»  
وشتی با خنده گفت: «آیریس از پنکیک می‌ترسه.»

پدرش پرسید: «چرا این قدر بی‌قراری دختری؟ می‌دونم پنکیک‌هام و حشمتناک خوشمزه‌ان، ولی...»

آیریس سعی کرد با مامان که خیره نگاهش می‌کرد، چشم تو چشم نشود و گفت: «هیچی فقط... نگران حرکت جدیدی‌ام که قراره هفته‌ی دیگه سر جلسه‌ی تمرین حرکت‌های نمایشی یاد بدم، همین... یه کم بگی‌نگی...  
سخته.»

وشتی یک تکه‌ی بزرگ پنکیک توی دهانش چپاند و با نوک چنگال به